# سخنرانی مسجد سید - اصفهان جلسه 21

أَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلهِ رَبِ الْعالَمِينَ؛ بارِئِ الخَلائِقِ أجْمَعينَ؛ وَ صَلَّي اللهُ عَلي سَيّدِ الأنْبِياءِ وَ المُرْسَلينَ، حَبيبِ إلهِ العالَمينَ وَ خاتَمِ النَّبيّينَ، أبِي القاسِمِ مُحَمَّد، وَ عَلي أهْلِ بَيْتِهِ الأطْيَبينَ الأنْجَبينَ، الهُداةِ المَهديّينَ، سِيَّما مَوْلانا وَ سَيّدِنا الإمامِ الْمُبينِ وَ الكَهْفِ الحَصينِ وَ غِياثِ المُضْطَرِّ المُسْتَكينِ وَ خاتَمِ الأئِمَّةِ المَعْصومينَ. صاحِبِ الهَيْبَةِ العَسْكَريَّةِ وَ الغَيْبَةِ الإلهِيَّةِ، مَوْلانَا وَ سَيّدِنا و أمامِنا وَ هادِينا بِالْحقّ القائِمِ بِأَمْرِكَ وَ لَعْنَةُ اللهِ عَلى أعْدائِهِمْ أَبَدَ الآبِدينَ وَ دَهْرَالدّاهِرينَ.

(وَ مِنْ وَرائِهِمْ بَرْزَخٌ إِلى يَوْمِ يُبْعَثُونَ) [1]

یک مطلبی را فلاسفه اشراق و کشف و شهود گفتهاند که این مطلب، از یک جهتی با آیات و روایات ما هم تطبیق می‌کند و آن مطلب این است: همچنان که ما جسم و بدن داریم، و عقل داریم، قوّه خیال نیز داریم. البتّه بین عقل و بدن خیلی فاصله است. بسیاری از عوارض، بلکه کلّیه عوارضی که در بدن است در عقل نیست. عقل یک مقام شامخی دارد که می‌توان گفت با بدن به هیچ وجه سنخیت ندارد. بین بدن و عقل، یک واسطهای در ما وجود دارد که آن واسطه نه به کثافت و غلظت بدن است و نه به لطافت و نورانیت عقل. آن واسطه از جهتی شباهت و سنخیت با بدن دارد و از جهتی شباهت با عقل دارد. اسم آن واسطه «خیال» است.

ادراک صور جزئیه به واسطه خیال انجام می‌شود. همچنان که ادراک معانی جزئی، به وسیله قوه واهمه انجام می‌شود. این قوه خیالیه و خیال، واسطه بین عقل و بدن است؛ نه به غلظت و کثافت بدن است و نه به نورانیت و لطافت و اطلاق و کلّیت عقل است. قوه خیال، نه آن وسعت وجودی عقل را دارد و نه این مضیقه بدن را. نه به آن نورانیت کامل عقل است و نه به ظلمانیت بدن.

همین طور، این عالمِ کبیر، این انسانِ کبیر و کونِ بزرگ هم سه عالم دارد. یک عالم، عالم ماده و مُدّه است، عالم زمان و مکان است، عالم اجسام و اجرام از لطیف و غیرلطیف است. حتّی نور آفتاب هم جسم است؛ نهایت جسم لطیف است. این یک عالم است، این عالم را در اصطلاح فلسفه و عرفان، «عالم ناسوت» می‌گویند و در لسان آیات و روایات، «عالم مُلک» و «عالم خَلق»

می‌گویند. (أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْأَمْرُ تَبارَک اللهُ رَبُّ الْعالَمينَ) [2] . این عالم، عالم مُلک و عالم خلق به اصطلاح قرآن و روایات است و به اصطلاح حکمت و عرفان، عالم ناسوت نامیده می‌شود. این یک عالم است. تمام این کهکشان‌هایی که فعلاً با تلسکوپها دیدهاند و می‌بینند و این کهکشان خود ما و این منظومه شمسی ما که یک جزئی از کهکشان است، تمام این‌ها، عالم مُلک است، عالم زمان و مکان است، عالم تقدّر است و به اصطلاح «کمیت اتّصالیه» دارد. بدن ما از سنخ این عالم است. من خیلی روی این مطلب پا فشاری دارم که به شما حالی کنم که: «شما»، بدن نیستید، بدن نیستید! خود این القاءِ من به شما، شما را بیدار و هوشیار می‌کند. اگر بیست مجلس، من در اطراف این موضوع صحبت کنم، یک قدری کنده می‌شوید، یک قدری به خود فرو می‌روید، خودتان را پیدا می‌کنید و این پیدا کردن انسان خودش را، اوّلین مفتاح معرفت و اوّلین کلید گنجینه حقایق و امور واقعی این عالم است.

گوهر خود را هویدا کن، کمال اینست و بس اي معلّم زاده از آدم اگر داري نشان

خویش‌را درخویش پیداکن کمال‌اینست وبس چون پدر تعلیم اسما کن، کمال اینست و بس

تو «اسم» خودت را هنوز نمی‌دانی! هنوز «اسم» خودت را نفهمیدی! آن چه که نشانه توست، آن چیزی که نماینده توست، تو نفهمیدی! خیال می‌کنی این بدن است. به سینهات می‌زنی، می‌گویی: «من، من!» بدبخت! این بدن، «من» نیست، بلکه خر تو است که بر آن سوار شده‌ای! چشم‌ها کور است!

حیفم می‌آید این شعر را نخوانم.

سنگِ دل را سرمه کن با آسیاي درد و رنج هر دو عالم [3] را به نامت يك معمّا کردهاند

دیده را زین سرمه بینا کن کمال اینست وبس اي پسر! حل معمّا کن، کمال اینست و بس [4]

«حل معمّا کن» یعنی خودت را بشناس.

این بدن، مال عالم مُلک است. بدن مال عالم خَلق است به اصطلاح شرع و مال عالم ناسوت است به اصطلاح حکمت و عرفان. ای انسان! همان طوری که تو «خیال» داری، این کون کبیر و این انسان بزرگ هم یک عالمی نظیر خیال تو دارد. به این کثافت عالم ماده نیست و به لطافت «عالم عقل» به اصطلاح فلسفه و «عالم اظلّه و اشباح» به اصطلاح روایات هم نیست.

آخ! من عقده دل خیلی دارم! به صاحب منبر و به صاحب محراب، چنان معارف اسلام از بین رفته است! شما خیال می‌کنید قرآن و روایات در طبیعیات بحث ندارد؟ من درس آن را خوانده‌ام! یک دور درس طبیعیات اهل البیت: را از قرآن و روایات شنیده‌ام. قرآن و روایات، نه تنها در الهیات بحث دارد، بلکه در طبیعیات هم بحث دارد. قرآن و روایات در آفرینش این عالم و نظام آفرینش، از عالم جبروت گرفته تا برسد به ناسوت، فرمایشات دارد. بی‌خود نیست که من همواره داد می‌زنم: روایات، روایات، روایات! بی‌خود نیست من از علامه مجلسی این قدر تعریف و تعظیم می‌کنم؛ این روایات را که منبع و معدن معارف ماست، این بزرگوار جمع کرد، در یک زمانی که نه طبع بود، نه چاپ بود، نه کتابخانه‌ها بود. این بزرگوار، زحمت عجیبی کشید و با موفقیت عجیبی روایات را جمع کرد. روایات ما از معارف طبیعی -نه فقط الهی- مملوّ است.

به هر حالت، به اصطلاح فلسفه و عرفان، آن عالم را «عالم مثال و خیال منفصل» می‌گویند و به اصطلاح آیات و روایات، آن عالم را «عالم برزخ» می‌گویند. این عالم برزخ، محیط به این عالم است، بالای این عالم است. منظور از «بالا»، پشت بام نیست! نه! می‌دانید عالم برزخ چگونه بالای این عالم ماده است؟ یک مثالی بزنم. این حرفها باید گفته بشود. نباید این معارف بمیرد. در بین شما، خیلی‌هایتان هستید که می‌فهمید. برای مثال: این نور چراغ را می‌بینید. این چراغ توری که شما اصفهانی‌ها «تریک» می‌گویید؛ این چراغ تریک را می‌بینید. این نور به آن تور احاطه دارد. بالای تور است. «بالای تور است»، یعنی چه؟ آیا مانند این بشقابی که بالای آن گذاشته‌اند و بالای تور است، یعنی نور هم همین طور بالای تور است؟ نه! نور بر تور محیط است؛ نور، داخل و خارج تور را گرفته و تور را در خودش غرق کرده است. تور، غرق در نور است. نور، میان تور نیست. اشتباه نکنید! نور این چراغ در میان این تور نیست. این لامپ‌ها را نگاه کنید. آن چیزی که توی این لامپ است، این پلاتین یا سیمی است که توی آن است. آن سیم، توی این لامپ است. نور، توی لامپ نیست. نور محیط به لامپ است و بالا و پایین و جگر و پوسته و همه را در خودش گرفته است. فهمیدید؟

عالم برزخ به نسبت این عالم ماده، این چنین است. عالم ماده را در خودش غرق کرده است. این عالم ماده توی آن عالم برزخ است؛ آن عالم توی این عالم نیست، بلکه محیط به این عالم است. این که می‌گوییم عالم برزخ بالای این عالم ماده است، نه یعنی پشت بام، نه یعنی کره ماه، نه کره مریخ، نه! عالم برزخ بالای عالم ماده است به مثل بالا بودن نور نسبت به تور.

آن عالم را در لسان شرع «عالم برزخ» می‌گویند. قرآن هم می‌فرماید: (وَ مِنْ وَرائِهِمْ بَرْزَخٌ إِلی یوْمِ یبْعَثُونَ) [5] در اصطلاح حکمت و عرفان، اسمش را می‌گذارند: «عالم مثال»، «خیال منفصل» یا «ارض حقیقت». اصطلاحات زیاد است. حالا آن اصطلاحات را نمی‌خواهم بگویم، آن‌ها برای مجلس درس طلبگی خوب است. اصطلاحات زیادی دارد. آن عالم، به کثافت این عالم ماده نیست و به لطافت «عالم عقل» به اصطلاح فلسفه و «عالم اظلّه و اشباح و انوار» به اصطلاح روایات و قرآن نیست. نه به لطافت آن عالم است و نه به کثافت این عالم. این عالم ماده، خیلی کثیف است. این عالم، تاریک است. این عالم، تنگ است. این عالم، عالم مرگ است. عالم «مثال» به اصطلاح فلسفه و «برزخ» به اصطلاح قرآن روایات، این طور نیست؛ به این کثافت نیست ولی بی‌شباهت به این جا هم نیست. چطور؟ این جا صورتها و شکلهایی وجود دارد. در و دیوار و انسان و درخت و حیوان، هر کدام یک صورت خاصی دارند. الآن همین جمعیتی که این جا نشستهاید از مرد و زن و کوچک و بزرگ، صورتها و شکل‌های مختلف دارید. یکی دراز است، یکی کوتاه است. یکی گِرد است، یکی سه پهلو است. یکی رنگ گندمی دارد، یکی رنگ سفید قشنگی دارد، یکی رنگ سیاه تیره دارد، مثل دل بنده! رنگهای مختلف دارید، شکلهای مختلف دارید. از حیث کمیت، از حیث کیفیت، از حیث وضع و محاذات، با هم دیگر اختلافات دارید. آن عالم برزخ، عین این صورتها را دارد؛ «صورت» را دارد ولی ماده ندارد. ماده غلیظی که با این دست بتوان آن را لمس کرد، ندارد. این عالم، عالم ماده است. بنده این چوب منبر را دست می‌زنم، لمس می‌کنم، حس می‌کنم، خشونت آن را درک می‌کنم. توجّه کردید یا نه؟ دست مبارک شما را هم که مثل یک پارچه دنبه است آن را هم لمس می‌کنم! خیلی ملایم است! التفات فرمودید یا نه؟ هوا و آب را لمس می‌کنم. این‌ها ماده دارند که با قوه لامسه، لمس می‌شوند. خشونت، لینت، لطافت و کثافت یک جسم را با قوه لامسه حس می‌کنم.

عالم برزخ، این چنین ماده‌ای ندارد که با قوه لامسه لمس شود، ولی صورت دارد. مثل شماهاست، امّا شماها یک بدن کثیف و قلمبه‌ای دارید؛ آن صورت عالم برزخ، دیگر بدن کثیف و قلمبه ندارد. در صورت و شکل و تقدّرات تشکلی، مثل همین عالم است ولی ماده ندارد. به طور خلاصه، عالم برزخ از عالم ماده، یک درجه لطیف‌تر است.

آن وقت فلاسفه می‌گویند: خیال منفصل، عالم مثال، ارض حقیقت و عبارات دیگر. هر دسته‌ای از عرفا، یک اسمی برایش قائل شدهاند؛ «مُثُل» افلاطونی هم یک اصطلاح برای عالم برزخ است.

«ارض حقیقت» هم یک اصطلاح است که ابوالعرفان محی‌الدین عربی می‌گوید؛ او اغلب این اصطلاح را به کار می‌برد.

بالا دست آن عالم برزخ، یک عالم دیگری است. آن عالم دیگر، به اصطلاح حکماء، «عالم عقول» گفته می‌شود؛ «عقول طولیه و عقول عرضیه» به اصطلاح شیخ اشراق و «عقول عشره» به اصطلاح مشائیین. آن عالم عقول حتّی صورت و شکل هم ندارد؛ نه ماده دارد و نه صورت و شکل دارد. عالم مثال و عالم خیال منفصل در این عالم بزرگ که بین عالم ماده و عالم عقل، بین عالم مُلک و بین «عالم اظلّه و اشباح» به اصطلاح روایات است، آن عالم برزخ، مثل خیال ما می‌ماند. گفتیم: ما بدن داریم، خیال داریم، عقل داریم. این عالم هم، سه عالم دارد: اول، عالم مادّه و مُدّه دارد که تمام این کهکشان‌ها باشد. دوم، عالم خیال منفصل دارد و سوم، عالم عقل به اصطلاح فلاسفه و عالم اظلّه و اشباح و انوار به اصطلاح قرآن و روایات. سه تا عالم است. این را داشته باشید. هم آیات و روایات این را می‌گوید، هم فلسفه اشراق و مشاء گفته‌اند. این مورد اتّفاق همه است و مطلب، منطقی و برهانی است. حال من نمی‌خواهم براهین آن‌ها را بگویم. درس طلبگی نمی‌گویم و الا بلدم که برهان اثبات آن عالم را هم بگویم.

مطلب دوم این است: هم به مقتضای آیات و روایات و هم به مقتضای منطق عقلی و دلائل فلسفی که فلاسفه و حکماء به برهان منطقی اثبات کرده‌اند، انسان می‌تواند به قدری خودش را کامل کند که در عین این که در این عالم غلیظ است، از این غلظت منخلع شود و در عالم لطافت برزخی و در عالم تقدّر مثالی که ماده ندارد ولی صورت دارد، خودش را وارد کند. این مطلب هم به برهان عقل و هم به ادلّه نقلیه ثابت می‌شود. بدبختی این است که ما یک شیری هستیم که خودمان را موش پنداشته‌ایم! درد بی‌درمان این است! تو، یک شیر هستی؛ بیچاره! خودت را موش نبین! تو یک شهبازی هستی که می‌توانی اوج بگیری و از این عالم ماده بیرون بروی. تو خودت را مثل یک موش، مثل یک گنجشک پربستهِ پرشکسته‌ای می‌بینی. مثل یک پشه‌ای در قفس می‌بینی! این طور نیست؛ این طور نیست. یک خُرده در راه بیا! اوّل مفتاح و کلیدش هم این است که خودت را بدن ندانی. این خیلی مهم است. پافشاری من اثر دارد. تو خودت را بدن ندان. بدن در قبضه تو است. بیچاره! کجایی؟ تو متبوع بدن هستی نه تابع بدن. تو آقای بدن هستی نه نوکر بدن. به دلیل آن که خودت را نوکر بدن می‌بینی، دائماً به دنبال علف و جو و کاه برای خودت هستی. هی نان تهیه کن! خورش درست کن! ماه رمضان را درست کرده‌اند برای این که تو یک قدری خودت را بکنی، امّا بیشتر خودت را غرق می‌کنی! گفته‌اند یک قدری کمتر بخور تا حیوانیت تو کم شود، تا از این

منجلاب بیرون بیایی، تا از این قفس کمی بیرون بیایی. آقا، آن قدر می‌خورد که آخر ماه رمضان، به دل‌درد مبتلا می‌شود! یک نوبت غذا می‌خورد، یعنی از اوّل اذان مغرب تا اوّل اذان صبح یکنواخت می‌خورد! زولبیا می‌خورد، بامیه می‌خورد، پرتقال می‌خورد، سیب می‌خورد، خربزه می‌خورد، خیار می‌خورد، هرچه جلوی دهانش آمد می‌خورد! التفات فرمودید؟ به هر حالت بگذرم؛ این جا من حرف زیاد دارم.

به برهان عقل، انسان می‌تواند خودش را از این ماده بکند و در عالم برزخ بیاورد. یعنی ماده را ول کند و صورت تنها را نگه بدارد. خوب توجّه کنید: صورت تنها را نگه دارد. تا در دنیاست، صور مختلفه به اختیار خودش است، به هر صورتی می‌تواند در بیاید، به هر صورتی. اگر کامل شد، می‌تواند به هر صورتی در آید. به صورت این آقا یا به صورت آن آقا می‌تواند در بیاید. صُوَری است بلا ماده. التفات کردید؟ رفته است در آن عالم، خودش را به آن عالم کشانده و رسانده است. به آن عالم که رسید می‌تواند خودش را متصوّر به صُوَر مختلفه کند. آن صور مختلفه، «اجساد مثالیه» هستند.

فضلاء، طلاب، علماء! توجّه کنید. در لسان روایات ما، به آن صُوَر، «جسدهای مثالی» می‌گویند. برای شما یک حدیث بگویم. این حدیث را علامه مجلسی; در بخش معاد کتاب «بحارالأنوار» نقل کرده‌اند. یونس‌بن ظبیان خدمت امام صادق7 بود. امام صادق7 سؤال کردند و فرمودند: «مردم درباره ارواح، وقتی که از بدنها جدا می‌شوند، چه می‌گویند؟» مراد از «مردم»، همان مردمان عامی زمان امام صادق7 است که کاسه لیس ابوحنیفه و احمد حنبل بودند. عرض کرد: «مردم می‌گویند وقتی ارواح مؤمنین از بدنها خارج می‌شود، خدا این‌ها را در میان حوصله مرغهایی می‌کند.» «حوصله» یعنی چینه‌دان؛ یعنی آن جایی که وقت کبوترها دانه را می‌خورند، آن جا جمع می‌شود و بعد آب می‌خورند، آن جا نُضج پیدا می‌کند. این اندوختهای است که اگر چند ساعت خوراکی گیرش نیامد، همان‌ها را قورت می‌دهد، این جا را «حوصله» و چینه‌دان می‌گویند. گفت: «مردم می‌گویند مؤمنین، وقتی ارواحشان از بدنهایشان خارج می‌شود، خدا آن‌ها را در حوصله مرغهای سبزی قرار می‌دهد و در قندیلی از قندیلهای آخرت هستند.» حضرت فرمودند: «سبحانه و تعالی! مؤمن اجلّ شأناً است از این که خدا روح او را در حوصله مرغی کند و آن را هم در قندیل حبس کند!» عرض کرد: «پس چه می‌شود؟» فرمودند: «ارواح که از ابدان خارج می‌شوند، در جسدهای مثالی جا می‌گیرند.»

آقایان! آن جسدهای مثالی، مادّه ندارد، امّا تقدّر دارد. صورت و شکل دارد، ولی ماده این عالم را ندارد. اسم آن را در روایات ما، جسد مثالی می‌گویند. حالا، انسان وقتی کامل بشود و مسلّط بر بدن بشود، بتواند خودش را از این مملکت بیرون بکشد و بالاتر برود، بتواند از این منجلاب بیرون بیاید و از این لجن دنیا خودش را بالا بکشد، آن وقت اجساد مثالیه در اختیار اوست و می‌تواند به هر صورتی در آید.

انسان نه چند صورت بي‌معنا را

انسان نه بلغم و دَم و صفرا را

این شعر مال اصفهان شماست. شما چند تا شاعر دارید که نمره یک دنیا هستند. یکی از آن‌ها، صفای اصفهانی است. شعر مال او است.

این همبون پر از کثافت که آدم نیست! بی‌ادبی می‌شود اگر بعض تعبیرات را بگویم. اساتید ما تعبیراتی می‌کردند که ما را خواب بیرون بکشند. من بی‌ادبی می‌دانم و الا می‌گفتم. آن‌ها به ما می‌گفتند: انسان عبارت از این همبونِ کثافتِ پر از گند و بوست؟ این همان است که از ما بیرون می‌رود! التفات فرمودید یا نه؟ این انسان است؟ این که وقتی روح از آن گرفته می‌شود بعد از بیست و چهار ساعت تعفّن آن شهر را بر می‌دارد، این انسان است؟ خون، انسان است؟ بلغم، انسان است؟ زردآب، انسان است؟ آیا انسان، این‌هاست؟

انسان نه چند صورت بي‌معنا را موسي شنيدي و شجر و وادي از سوز سينه و دل انسان بين بي بال شو كه با پرِ جان، پرّي پيوند از اين هيولي و اين صورت

انسان نه بلغم و دَم و صفرا را آن آتش و تكلم و اسقاء را نار و درخت و سينه سينا را اي پشّه، تا ببيني عنقا را بُگسل،گسيل كُل كن اجزاء را

این‌ها را ول کن! این‌ها یک گندی دارد! اگر بخواهم بگویم، خدا شاهد است شما خواهید گفت: آشیخ! تو بی‌ادبی می‌کنی! به قدری حرفهایش متعفّن است که همه منزجر می‌شوید. به امام زمان7، نمی‌خواهم بگویم.

کمی کامل شوید، خود را بیرون می‌کشید. اگر بیرون کشیدی، اجساد مثالیه در اختیار توست. التفات فرمودید؟ صُوَری بلا مواد؛ «صُوَرٌ عَارِيةٌ عَنِ الْمَوَادِّ، خَالِيةٌ عَنِ الْقُوَّةِ وَ الِاسْتِعْدَادِ» [6] این عبارت را به امیرالمؤمنین7 نسبت می‌دهند.

قربان خاک پای قنبرش بشوم! چه بودی تو علی7؟ که بودی تو علی7؟ در هر وادی که وارد می‌شوم، می‌بینم علی7 آن عمق دریای حقیقت را با سه کلمه چنان در هم پیچانده و ریخته که عقلا و دانشمندان بزرگ دنیا را حیران کرده است. بنده بی‌خود دنبال علی7 نرفته‌ام؛ صرف این که پدرم گفته است بگو: «أشهد أن علیاً ولی الله»، مادرم گفته است: «ننه! یا علی بگو و بلند شو»، به صرف این، دنبال علی7 نرفته‌ام. کلمات علی7 را که می‌بینم، می‌بینم این کلمات، کلمات خدایی است. جز مظاهر بزرگ خدا نمی‌توانند این حقایق عالیه را در طی مدارج چهار جمله کوتاه بفهمانند و علی7 فهمانده است. این است که دنبال علی7 می‌روم. به خدا اگر بنده، شیخین را، ابوحنیفه را، همه بزرگان این‌ها را اجازه بدهم که پای درسم بنشینند یا پای بعضی از منبرهای من بنشینند، اصلاً نمی‌فهمند. همین است که من می‌گویم به خدا اگر شیخین پای منبر بودند نمی‌فهمیدند؛ آن وقت من بیایم از این‌ها تبعیت کنم؟!

«صُوَرٌ عَارِیةٌ عَنِ الْمَوَادِّ، خَالِیةٌ عَنِ الْقُوَّةِ وَ الِاسْتِعْدَادِ ». آن جا هیولی نیست. آقایان! هیولی، جوهرٌ بالاستعداد است. آن جا مواد نیست. آن جا صور است، آن جا تشکلات و تقدّرات است. در روایات اسم آن را «جسد مثالی» گذاشته‌اند. اگر انسان کامل شد می‌تواند آن را بگیرد و تا زنده است به هر شکل که بخواهد در بیاید.

یک قصّه برایتان بگویم. یکی از انسان‌های کامل، رُشَید هَجَری است. رُشَید هَجَری یک از اصحاب امیرالمؤمنین7 است. از دریا، خلیج بیرون می‌آید؛ از خلیج، رودها می‌آید؛ از رودها، نهرها می‌آید؛ از نهرها، ساقیه‌ها می‌آید؛ از ساقیه‌ها هم لوله‌های آب به خانه شما می‌آید. علی7 اقیانوس اعظم است. یک خلیج‌هایی متّصل به علی7 هستند که از این دریا، به مقدار استعداد خودشان آب گرفته‌اند. یکی از آن‌ها رُشَید هَجَری است. رُشَید هَجَری را امیرالمؤمنین7 یک دستی به او زده بود؛ او را مثل زنگوله به پای خودش بسته بود.

زنگوله وقتی به پای مرغ و به پای کبوتر بسته شود، آن هم به پرواز کبوتر بالا می‌رود. فهمیدید چه گفتم؟ اگر فهمیدید الآن راه ترقّی را می‌فهمید که چیست؟ آقا زنگوله را روی زمین بگذار؛ صدها هزار سال هم بگذرد این زنگوله یک وجب هم نمی‌تواند از زمین بلند شود. اما اگر این زنگوله را به پای یک کبوتری بستی، به پای کلاغ بستی، به پای عقاب بستی، او که پرواز می‌کند زنگوله را هزار پا بالا می‌برد. تو زنگوله هستی. خودت را به پای ولی‌الله اعظم امام زمان7 ببند. تو را اوج می‌دهد. بیچاره! مادام که تو، تو هستی، و لو قطب باشی، و لو شیخ ارشاد باشی، و لو

صاحب تخت باشی، و لو دستگیر باشی، تا خودت را به پای ولی وقت نبندی، اوج پیدا نمی‌کنی؛ از همین جایی که هستی تکان نمی‌خوری؛ بدبخت!

دو سه کلمه راجع به رُشَید بگویم. رُشَید از آن‌هایی است که علی7 او را پرواز داده و با خودش بالا برده است. عالم به علم بلایا و منایاست. می‌داند فلان بلا چه زمانی می‌آید. البته به تمام بلایا و منایا آگاه نیست. به مقداری که علی7 چشم او را باز کرده، بینا شده است. می‌داند مرگ فلانی چه وقتی می‌آید. می‌داند فلان بلیه چه زمانی می‌آید. رشید از این‌ها است.

قصّه‌ای هم دارد؛ بد نیست بشنوید. یک روزی جناب حبیب‌بن مُظاهر -سلام‌الله‌علیه- در کوفه سوار اسب بودند و می‌آمدند. رسیدند به جایی که یک جمعی از بنی‌اسد نشسته بودند. سر چهار راهی بود، جمعی از بنی‌اسد نشسته بودند. جناب حبیب تشریف آوردند. از آن طرف هم جناب میثم تمّار -مِیثم غلط است، میثم تمار درست است- سوار اسب بود، او هم آمد. میثم از اصحاب امیرالمؤمنین7 است که یک مرد عجمی ایرانی خرمافروش بوده است. او بنده یک زن بود که امیرالمؤمنین7 او را خریدند و آزادش کردند. بعد به خرمافروشی رفت. آن‌قدر هم امیرالمؤمنین7 به میثم عنایت و علاقه داشتند که گاهی در دکان میثم می‌آمدند، میثم به دنبال بعضی کارهایش می‌رفت و حضرت عوض برایش او خرما می‌فروختند. ای قربانت بروم علی7! تو چه شخصیتی هستی؟ باز این‌جا حرف دارم. می‌نشست برای میثم خرما می‌فروخت. یک دستی هم بالای سر میثم کشیده بود، چشم میثم را هم باز کرده بود. میثم هم چشمش باز شده بود، برزخی شده بود.

حبیب به میثم رسید. روبروی هم قرار گرفتند. حبیب به میثم رو کرد و گفت: من یک آدمی را می‌بینم که سرش اصلع است، این جلوی سرش مویی ندارد، به اصطلاح طاس است و زخم البطن است، شکمش قدری جلو آمده است، مرادش میثم است. چون میثم این جلوی سرش، مویی نداشت، طاس بود، شکمش هم یک قدری جلو بود. حبیب فرمود: می‌بینم یک آدم اصلعی را که زخم البطن است یعنی تو را، در راه محبّت مولایش در این کوفه، به دار کشیدهاند، و نیزه به پهلویش زده‌اند و او را کشته‌اند و دست و پایش را بریده‌اند. از میثم خبر داد. میثم هم همین طور شد. میثم هم به حبیب رو کرد و فرمود: من هم می‌بینم یک آدم سرخ پوستی را -چون حبیب‌بن مُظاهر سرخ‌پوست بود- که دارای گیسوان است، جناب حبیب‌بن مظاهر دو تا گیسوان داشت، گیسو مستحب است، حسنین8 گیسو داشتند، اما نه به روش پسرهای زن‌صفت که خودشان را درست می‌کنند، بلکه گیسوان عربی داشتند. حضرت حبیب گیسو داشت، رنگ مبارکش هم قرمز بود. میثم گفت: می‌بینم

یک نفر سرخ‌پوستی را که گیسوانش افکنده است و در راه پسر پیغمبر9 سرش را می‌برند و در همین کوفه می‌آورند، دور خیابان‌ها و کوچهها گردش می‌دهند که حبیب هم همین طور شد. هر دو نفر حرفها را به هم گفتند و سر اسبهایشان هم به هم می‌خورد. رد شدند.

بنی‌اسد که آنجا نشسته بودند گفتند: نگاه کن این‌ها چه می‌گویند؟! عجب یاوه‌سراهایی هستند! عجب افسانهگوهایی هستند! این چرت و پرتها چه بود که این‌ها گفتند؟ چه دروغهایی دارند می‌گویند! این خبر از او می‌دهد، او خبر از این می‌دهد!

این‌ها خیال کردهاند حبیب‌بن مُظاهر مثل همین کربلایی میرزا حبیب عطّار خودمان است. التفات فرمودید یا نه؟ خبر ندارند که این‌ها، خلیجهایی هستند که از اقیانوس ولایت کشیده شدهاند.

گذشت. بعد از چند دقیقه جناب رُشَید هَجَری آمد. رُشید آمد، دید یک جمعی اینجا نشستهاند. گفت: حبیب را ندیدید؟ گفتند: «چرا! چرا آقای رشید!» هر سه این‌ها در کوفه هستند. هم میثم در کوفه است، هم حبیب، هم رشید. هر سه در کوفه هستند. گفتند: «چرا! الآن با میثم اینجا آمدند. یک دروغ این به او قالب انداخت و یک دروغ هم او به این قالب انداخت.» رُشَید فرمود: «چه گفتند؟» گفتند: «حبیب به میثم این چنین گفت و میثم هم به حبیب آن چنان گفت.» جناب رشید فرمودند: «خدا رحمت کند میثم را! یک کلمهاش را کسر گذاشت. آن کلمه این است که سر حبیب را می‌آورند و می‌چرخانند، حکومت وقت صد درهم جایزه می‌دهد به آن کسی که سر حبیب را آورده است. این را دیگر میثم از قلم انداخته و نگفته است.» رُشَید این را گفت و رد شد. گفتند: «این از هر دوی آن‌ها دروغگوتر است! این دیگر چیست؟!» طولی نکشید که تمام این قضایا واقع شد.

غرض، رشید یک کسی است که علی7 او را عالم به علم بلایا و منایا کرده است، از این آب و گل بیرون کشیده است، هم چنین که آن خرمافروش را بیرون کشیده. این‌ها به علمی‌های ظاهری نیست، این‌ها به تحصیلات اصطلاحی نیست، این‌ها به یک صفای قلب و نورانیت فؤاد و یک اتصال به منبع ولایت است. اهل علم! این را بدانید.

علمي كه حقيقت است درسي نبود

درسي نبود هر آن چه در سينه بود

لسان‌الغیب خوب می‌گوید. یک دو تا شعر بخوانم چون دلم نمی‌آید همین طور خشک رد شوم. اگر بخواهیم باز عرفان بیافیم از مطلب دور می‌شویم. لسان‌الغیب خوب می‌گوید:

بشوي اوراق اگر هم درس مايي بيا اي شيخ، و از خُمخانه ما

که علمِ عشق در دفتر نباشد شرابي خور که در کوثر نباشد

مفتاح آن: (اتَّقُوا اللهَ وَ يعَلِّمُكمُ اللهُ) [7] است؛ کلیدش چسبیدن به ولی وقت است. این چرت و پرتها را دور بیندازید! ولی غیر از امام زمان7 نداریم؛ مرشدی غیر از امام زمان7 نداریم. «الولی المرشد» اوست؛ هر روز با او بیعت کنید. خودتان را به او بفروشید. «اللَّهُمَّ إِنِّی أُجَدِّدُ لَهُ فِی صَبِیحَةِ یوْمِی هَذَا وَ مَا عِشْتُ مِنْ أَیامِی عَهْدا وَ عَقْدا وَ بَیعَةً لَهُ فِی عُنُقِی لا أَحُولُ عَنْهَا وَ لا أَزُولُ أَبَدا.» [8] خودتان را به امام زمان7 بفروشید. ان شاء الله سه چهار شب راجع به حضرت باز باید حرفهایی بزنم. آن مال بعد از شب‌های بیست و سوم است. راه را گم کرده‌ایم!

رُشَید را زیادبن ابیه، ولدالزنای مسلّم، پدر عبیدالله زیاد، به قتل رساند. سه تا زنازاده داریم که این‌ها داهیه عجیب بودند. یکی از آن‌ها، زیادبن ابیه، پدر عبیدالله زیاد است. او از جانب معاویه، مأمور عراق و کوفه و بصره و این‌ها شده بود. دستور داد شیعیان علی7 را به کلّی از روی زمین بردارند. اصلاً ریشه شیعه را تصمیم گرفتند بسوزانند. به زهر، به کشتن در بیابانها، به میل آهنی که آن را داغ می‌کردند و قرمز می‌کردند، شیعیان علی7 را می‌آوردند، با آن میل‌ها به چشمان شیعیان می‌کشیدند و کور می‌کردند. لعنت خدا بر این حرام زادهها! یک خورده که می‌گویم، منقلب می‌شوم. به هر حالت، دستور داشتند شیعیان امیرالمؤمنین7 را بگیرند. جناب رُشید تحت تعقیب حکومت وقت است. سپرده بودند به فرماندار کوفه که هر طور است باید او را بیاوری.

«ابو اَراکه» یکی از اصحاب امیرالمؤمنین7 است، امّا از آن اصحاب پایین است. اصحاب ائمه: هم درجات دارند. مثل شما آقایان مدرّسین، شاگردان که پای درستان می‌نشینند همه که در یک افق نیستند؛ یکی پایینتر است، یکی وسط است، یکی بالاتر است. ابو اَراکه از آن پایینیهاست.

ابو اراکه هم در کوفه منزل دارد. یک روز در خانهاش نشسته بود. دید جناب رشید هَجّری با مرکوبش وارد شد. آمد و رفت در خانه ابو اراکه. ابو اراکه بند دلش پاره شد! ای دادِ بیداد! این مورد مؤاخذه دولت است، دولت به شدّت در تعقیب است که او را گیر بیاورد. او آمد و رفت در خانه من! مردم هم دیدند. فوری اداره کارآگاهی به دستگاه حکومتی اطّلاع می‌دهد که رُشید به خانه ابو اراکه آمده است. می‌آیند مرا می‌گیرند، می‌بَرند، سر من را می‌بُرند و زن و بچّهام را یتیم و بی‌کس می‌کنند. ای داد و بیداد! این چه کاری بود که رشید کرد؟ آمد توی خانه. گفت: رُشید! هم خودت را هلاک کردی، هم من و زن و بچه‌ام را هلاک کردی. چرا؟ تو تحت تعقیب هستی! دولت به دنبال توست. بفهمند در خانه من هستی، پدر من را هم در می‌آورند و مرا می‌کشند. رشید فرمود:

کسی ندید که من این‌جا آمدم. بی‌خود خودت را مضطرب نکن. ابو اراکه گفت: چطور چنین چیزی می‌شود؟ تو آمدی و ندیدند؟! مردم، آن جا درِ خانه من، توی کوچه بودند. همه دیدند. گفت: نه! هیچ کس ندیده است. ابو اراکه باور نکرد. گفت: این حرف‌ها نیست. رفاقت ما سر جا خودش، امّا «حساب حساب است و کاکا برادر است». من نمی‌توانم خودم و زن و بچهام را به کشتن بدهم. باید در این مورد تحقیق کنم. علی العجاله، کتهای تو را می‌بندم. کتهای رشید را بست. رشید را در یک اطاقی انداخت. در اطاق را هم روی او بست که نتواند بیرون بیاید و در برود. گفت: من بروم تحقیق کنم ببینم اوضاع چه طوری است؟ آمد دَم در. به چند نفری که آن‌جا بودند، گفت: آقایان! من به خیالم رسید که یک کسی درون خانه ما رفت. شما هم دیدید؟ گفتند: نه. اشتباه می‌کنی. کسی نرفت. گفت: مثل این که به چشم من یک سواری آمد و درون خانه من رفت. گفتند: نه عمو! چُرت می‌زنی! حال توهّم است. خیال است. نه، کسی نبود. ابو اراکه، یک کمی خیالش راحت شد ولی هنوز مطمئن نیست. گفت: ممکن است کس دیگری دیده باشد، حالا این دو آقا ندیدهاند! من بروم به مجلس زیادبن ابیه، مجلس حکومتی، ببینم آن جا سر و صدایی، اسمی، رسمی، گفتگویی، از رُشید هست یا خیر که اگر اسمش را در آن مجلس آوردند و گفتند آمده و او را در فلان کوچه دیدهاند، فوری من می‌گویم: امیر! در خانه من آمده و کت‌هایش را بستهام. الآن تسلیمش می‌کنم.

به مجلس زیاد رفت و نشست. با زیاد بیسابقه هم نبود. «سلام علیکم»، «علیکم السلام، اهلاً، سهلاً، مرحباً. بنشین.» ابو اراکه نشست. مشغول صحبت شدند. یک مرتبه دید جناب رُشید بر مَرکوبی سوار شده است که مال ابو اراکه است و از درِ دارالعماره وارد شد. این چه طوری شد؟ پدر من در آمد! کشته شدم! رفتم! این رشید چه طور خودش را خلاص کرد؟ سوار یابوی من شده و آمده است. از او خواهند پرسید: «کجا بودی؟ یابوی ابو اراکه را از کجا آوردی؟» هیچ! سر من را می‌بُرند، زن و بچهام بی‌کس می‌شوند. رشید پیاده شد؛ آمد بالا، توی قصر دارالعماره کوفه. زیادبن ابیه هم آن بالا نشسته، همین که از در وارد شد و سلام کرد، زیاد سرش را بلند کرد و یک نگاهی کرد و گفت: «و علیکم السلام، علیکم السلام، اهلاً! سهلاً! مرحباً بالشیخ! تفضّل، تفضّل!» از جا بلند شد و رشید را در بغل گرفت؛ او را بوسید و بویید! «کی آمدی؟ فلانی چه طور بود؟ فلانی چه طور بود؟» اسم اشخاصی را پرسید؛ رُشید هم جواب می‌دهد. «الحمد لله! او خوب بود. او بد بود.» زیاد گفت: «بروید، روغن معطّر بیاورید و ریش این رفیق ما را معطّر کنید.» این کار، جزو تشریفات پذیرایی‌های عرب در آن تاریخ بوده است. الآن هم تا حدّی چنین است. یک قدری روغن معطّر آوردند و به ریش رشید زد و نیم ساعت با هم دل و قلوه دادند و گرفتند، گفتند و شنیدند تا این که

رشید از جا حرکت کرد و زیاد هم به بدرقه رشید تا دَم در آمد. رشید بر سوار اسب ابو اراکه شد و بیرون رفت. ابو اراکه حیران مانده و گیج است که جریان چه بود؟ این چه حکایتی بود؟ به زیاد گفت: اصلح الله الامیر! خدا امیر را زنده بدارد! این چه کسی بود؟ زیاد گفت: «این شیخی از شیوخ شام و از رفقای قدیمی ماست. مدّتها او را ندیده بودیم. عبورش به عراق افتاده و به احوال‌پرسی ما آمده است. آدم خوبی هم هست». ابو اراکه بیشتر گیج شد! از جا حرکت کرد. با زیاد خداحافظی کرد و به خانه برگشت. به همان اطاق رفت، دید همان طور که کت رُشید را بسته بود، او کت بسته در اطاق در بسته است. گفت: رُشید! تویی که دارای این مقامات هستی؟ بیا تا دستت را باز کنم. هر کار می‌خواه بکنی، بکن.

این قصّه را محدّثین بزرگ ما نوشته‌اند؛ علامه مجلسی; نوشته است. همه نوشته‌اند؛ حتّی این آخری‌ها مرحوم آشیخ عباس قمی اعلی‌اللهمقامه‌الشریف هم نقل کرده‌اند. حالا این چیست؟ علی7 رُشید را یک قدری پرورش داده است. او اجساد مثالی را به هر صورت بخواهد بگیرد، می‌گیرد. رُشید خودش این جاست، یک جسد مثالی می‌گیرد، در آن تصرّف می‌کند، به صورت یک شیخ از شیوخ شام در می‌آید و بر زیادبن ابیه طالع می‌شود. زیاد، رُشید را به صورت شیخی از مشایخ شام می‌بیند، و ابو اراکه، به صورت خود رُشید می‌بیند. از این ردیف اگر بخواهم بگویم، مثنوی هفتاد تُن کاغذ شود.

محیی‌الدین عربی یک آدم تکان خورده‌ای است. مثل ما بچّه‌ها نیست، علقه مضغه درون رَحِم طبیعت نیست. یک قدری از رحم طبیعت، بیرون آمده است. در باب سیصد و یازدهم فتوحات مکیه، این داستان را از اوحدالدین کرمانی نقل می‌کند. اوحدالدین کرمانی در رشته ریاضت است. شیخی هم دارد که استاد طریقتش است. با هم به مکه می‌روند. اوحدالدین می‌گوید: در یکی از منازل، شیخ من ناخوش شد، مبتلا به بیماری اسهال شد، خیلی خطرناک شد. من به او گفتم: ایها الاستاد! اجازه می‌دهید پیش امیرالحاج بروم و قصه شما را به او بگویم، شاید خودش دوایی بدهد یا به وسیله دکترها و طبیب‌هایی که در قافله هستند یک دوایی برای علاج شما تهیه کنیم؟ اوحدالدین خیلی مضطرب بود. گفت: برو. اوحدالدین حرکت کرد و پیش امیرالحاج آمد. شب است. دید خیمه‌ای است و شمعهایی روشن کرده‌اند. سلام کرد. تا سلام کرد امیر از جا بلند شد. احترام و تعظیم کرد. اوحدالدین نشست. وقتی که نشست، گفت: فلانی که از حجّاج قافله شماست مبتلا به این بیماری شده است. دکتری، دوایی، چیزی اگر حضورتان است مرحمت کنید. امیرالحاج دوایی داد و گفت: بگیر و این را ببر به او بده، بخورد؛ خوب می‌شود. از جا بلند شد. امیرالحاج او را بدرقه

کرد و تا دَمِ خیمه آمد. دیگران هم که آن جا بودند به احترام امیرالحاج، اوحدالدین را احترام کردند. اوحدالدین آمد و دوا را آورد. وقت دوا را آورد استادش به او گفت: بابا جان، فرزندم! من دیدم تو خیلی مضطرب شدی و نمی‌توانم تو را از اضطراب آرام کنم، آن دستور را به تو دادم. من احتیاج به دوا ندارم؛ خوب خواهم شد. آن امیرالحاج که دیدی، امیرالحاج واقعی نبود. من خودم، بدن مثالیام را آن جا گذاشتم! من احترامت کردم و تعظیمت کردم. و الا امیرالحاج واقعی، اعتنایی به تو نمی‌کند. اوحدالدین تکان خورد. گفت: باور نداری؟ بلند شو برو. اوحدالدین حرکت کرد، آمد دو مرتبه که به امیرالحاج بگوید مثلاً خوب شد یا خوب نشد؛ دید دَمِ چادر، راهش نمی‌دهند! امیر را نگاه کرد؛ دید امیر، آن امیر نیست. می‌خواهد جلو برود بر سینهاش می‌زنند. اصلاً امیر اعتنایی به او نکرد و بیرونش کردند. برگشت.

عرض کردم اگر بخواهم این گونه مطالب را بگویم خیلی است. اجمالاً بدانید، اگر انسان کامل شد، می‌تواند در دنیا خودش را به نشئه متوسط برزخ برساند. دیشب گفتم من دیدهام اشخاصی را که چشم برزخی آن‌ها باز شده است، دیدهام اشخاصی را که گوش برزخی آن‌ها باز شده است. ولی اشخاصی را که اجساد مثالی برزخی را بگیرند و مصوّر به آن صور شوند و تحت فرمان قرار بدهند، من آن‌ها را ندیدهام. من ندیدهام، ولی اساتید من، آن‌ها را هم دیدهاند. در همین اصفهان شما افرادی بوده‌اند که قابل اسم بردن نیست، نمی‌توانم اسم ببرم. توجّه کردید؟ انسان وقتی کامل شد، این حرفهای کودکانه علقه مضقههای درون رَحِمِ طبیعت را دور بریزید. این‌ها، بچه هستند؛ این‌ها، باید بروند گردوبازی کنند! انسان وقتی کامل شد، خودش را می‌کَنَد، از لجن بیرون می‌آورد. اوّل از خواب بیرون می‌آید. الآن خوابیم؛ همه خوابیم. لالا کردهایم، تماماً. هم من بالای منبر و هم شماها. لالا هستیم. آن چنان خوابیدهایم! در بستر آب و خاک و در بستر طبیعت و عنصر، به قول متجدّدین: در بستر ماده و انرژی، آن چنان خوابیدهایم که حتّی سرمان را هم بلند نمی‌کنیم.

یک از اساتید من می‌گفت: مدّتی بود که من «خوابیده» بودم، گاهی سرم را بلند می‌کردم، گاهی! و کم کم به کلّی بیدار شد و بلند شد و گفت: «همه را می‌بینم که خواب هستند. در بدن فرو رفته‌اند.» همه خواب هستیم! امیرالمؤمنین7 می‌فرمایند: «النَّاسُ نِیامٌ». قربانت بروم علی! همه جا رفتهای، همه جا حرف گفتهای. «النَّاسُ نِیامٌ فَإِذَا مَاتُوا انْتَبَهُوا ». [9]

مردمان غافلند از دنیا

همه گویا به مردگان مانند

مثل مُرده خواب هستیم. یک خورده بیدار شو! یک خورده بیدار شو! وقتی بیدار شوی، در آن صورت روی پای خودت ایستادهای. بنده خدا! هم اکنون فلج هستی. حالا افلیج هستی. تو را به دوش گرفته‌اند. مثل آدمی که شَل باشد و او را به دوش کنند و راه ببرند، ما نیز اکنون افلیج هستیم، بر دوش بدن سوار هستیم. بدن، تو را راه می‌برد.

روی پای خودت بایست. رو پای خودت که ایستادی، برزخی هستی. آن وقت اجساد مثالیه می‌گیری؛ تا زنده هستی به هر صورتی که بخواهی ممکن است. بعد از مرگت به صورت خود بیایی، به صورت خودت جسد مثالی می‌گیری.

آقایان! تغلّظ لطیف، دشوار نیست؛ تلطّف غلیظ، دشوار است. از بالا به پایین آمدن آسان است، از پایین به بالا رفتن دشوار است. روایاتی داریم. طلبه‌ها! این روایات را مراجعه کنید. حضرت موسی‌بن جعفر7 می‌فرماید: با پدرم حضرت صادق7 در راه مکه بودیم، یک مرتبه دیدم یک نفری پیدا شد و پیش پدرم امام صادق7 آمد. محاسن سفیدی دارد، و خیلی خوش صورت است. پدرم به او می‌گوید: «جُعِلْتُ فِداک، جُعِلْتُ فِداک!» قربانت بروم! فدایت شوم! پدرم امام صادق7 به او این حرفها را می‌زد! یک مقداری با پدرم نشست و گفتگو کرد و بعد رفت. وقتی که رفت، از پدرم امام صادق7 پرسیدم: «بابا! این چه کسی بود؟» فرمودند: «پدرم امام محمد باقر7 بود.» به صورت جسد مثالی مصوّر شده است. به صورت خودش مصوّر شده است و در دیده بیننده، یعنی حضرت امام صادق7 و امام کاظم7، تغلّظ پیدا کرده است. از این قبیل روایات خیلی داریم. این روایات موهوم نیست. موهوم، آن بچّههایی هستند که درس نخواندهاند. موهوم، آن بچّههایی هستند که اشخاص بزرگ ندیدهاند. موهوم آن‌هایی هستند که در سیر نَفْسی اصلاً وارد نیستند؛ اصلاً نمی‌فهمند نَفْس چه چیزی است؟ موهوم آن‌ها هستند، و الا تمام این‌ها، منطق علمی و برهان عقلی دارد. فلاسفه براهین آن‌ها را در کتابهایشان ذکر کردهاند و در عین حال روایات هم الی ما شاء الله این مطالب را بیان کرده‌اند.

خدایا! به محمّد و آل محمّد: چشم ما را به انوار معارف اهل البیت: روشنتر بفرما.

دیگر مطلب را خاتمه بدهم. این‌ها لازم بود که به شما گفته بشود. به عنوان کمک نَفَسِ بنده شرمنده‌ای که اذیت و آزارتان کردم، از آن ساقه مجلس تا این یمین ما همگی شما سه تا صلواتی که امیرالمؤمنین7 بپسندد، بفرستید.

چند شعر از شیخ بهایی شما اصفهانی‌ها که مشهدی‌ها او را گرفتند و نگهش داشتهاند، بخوانم.

اي مرکز دايره امکان

ای انسان! مرکز دایره، تو هستی. همه عالم، دور تو چرخید.

اي مرکز دايره امکان تو صاحب جواهر ناسوتي تا کي ز علايق جسماني صد مُلك زبهر تو چشم به‌راه

وي زُبده عالَم کون و مکان خورشيد مظاهر لاهوتي در چاهِ طبيعتِ تن، ماني؟ اي يوسف مصری! به‌درآی ازچاه

مقصود از چاه، بدن و تن است.

تا والي مصر وجود شوي

سلطان سرير شهود شوي

وقتی نوکرها، آن هم در زمان حیات می‌توانند این کارها را بکنند، خود حضرت علی7 نمی‌تواند؟ آن هم در موقع شدّت وجودیش؟

من نمی‌خواهم به کلمات شیخ رجب بُرسی در «مشارق الأنوار» استناد کنم. آن چه را شیخ رجب بُرسی گفته، مانند کتاب «مشارق الأنوار» و سایر کتاب‌هایش، پیش ما معتمد و مستند نیست، مگر آن چه را که سایرین هم نقل کرده باشند. آن وقت اگر دیگران نقل کرده‌اند، به اعتماد دیگران قول ایشان را هم می‌پذیریم. عین این مطلب را علامه مجلسی; در «بحارالأنوار» می‌گوید. می‌فرماید: قول شیخ رجب بُرسی در «مشارق الأنوار»، پیش ما سند نیست؛ ولی این مطلبی که گفته، چون بعید و محال و ممتنع نیست، ما نقل می‌کنیم. لذا من هم طبق فرمایش علامه مجلسی; همین مطلب را می‌گویم.

شیخ رجب می‌گوید: [10] شبی که جنازه امیرالمؤمنین7 را می‌بردند، دنباله جنازه روی دوش امام حسن7 و امام حسین7 بود... آه! والله خیلی درد است! بچّه‌ای جنازه بابایش را به دوش بگیرد، بدن مرده بابا را حمل کند، او را به خاک بسپارد.

خدا رفتگان شما را رحمت کند. پدر من که از دنیا رفت، هیچ زخمی به تنش نبود. صدمه‌ای نخورده بود. دو تا تب نوبه کرد و از دنیا رفت. شبی که او را غسل دادند و بردند که دفن کنند، نزدیک قبرش که رسیدم، دلم نیامد چشم به صورت بابام بیندازم. همین که جنازه را بیرون آوردند

و خواستند صورتش را باز کنند و در قبر ببَرند، من آمدم این طرف سرم را به دیوار گذاشتم؛ های گریه کردم.

آن وقت تصوّر کنید دو تا بچه بدن بابا را بشویند. امام حسین7 آب بریزد، آی!

التماس دعا دارم. بچّههای امیرالمؤمنین7! شما هم امشب گریه کنید!

امام حسن7 ریش پُر خون بابا را بشوید، آی! وای!

بدن بابا را به کفن بپیچند، میان جنازه بگذارند، آن وقت بچّهها زیر جنازه بابا بروند، بدن بابا را بچّهها به دوش بگیرند. خدا به دادِ دلِ اولاد علی7 برسد!

حسنین8 و اباالفضل7 و محمد حنفیه و بچّههای امیرالمؤمنین7 دنبال جنازه را گرفتهاند؛ جلوی جنازه خودش میرود، چون جبرئیل7 جلوی جنازه را گرفته است. امام حسن7 مأمور است دنباله جنازه را بگیرد. هر جا که جلوی جنازه فرود آمد، جنازه را همان جا بگذارند.

این مطلب را شیخ رجب مینویسد: همان طور که جنازه را میآوردند، هنوز به «غرّی» (همین جایی که حضرت دفن شدهاند) نرسیده بودند، یک وقت دیدند یک سوارهای جلو آمد. فرمود: «جنازه را به من بدهید». گفتند: «تو کیستی؟» جلو آمد. امام حسن7 را صدا کرد و گفت: «انت الحسنبن علی رضیع الوحی و التّنزیل و فطیم العلم و الشرف الجلیل»، «تو حسنبن علی8 هستی که از پستان وحی و حکمت شیر خوردهای». فرمود: بله. گفت: «این حسینبن علی8 است، سبط پیغمبر9 است». فرمود: بله. آن سواره فرمود: «جنازه را به من بدهید». گفتند: «تو چه کسی هستی که جنازه را به تو بدهیم؟» یک مرتبه نقاب را بلند کرد، دیدند پدرشان امیرالمؤمنین7 است. «من بر جنازه شیعیان و دوستانم حاضر میشوم، چطور بر جنازه خودم حاضر نشوم؟» این تصوّر و تجسّم به جسد مثالی است که علیبن ابیطالب7 کرده است و مانع علمی هم ندارد.

همراه جنازه آمد و آمد تا جنازه را روی زمین گذاشتند. بدن علی7 را از میان جنازه بیرون آوردند. امام حسن7 میان قبر رفت، امام حسین7 و محمد حنفیه بدن را برداشتند. آنها هم داخل قبر شدند.

آن چیزی که دل همه شما را کباب میکند، این کلمه است. من نمیخواهم شب اوّل عزای علی7، این مطلب را بگویم و مجلس آرام باشد. میخواهم دو کلمه روضه بخوانم و اشک شما را بگیرم و دعا کنم.

دل من آن جا می‌سوزد، آن وقتی که امام حسن7 صورت بابا را باز کرد که صورت به روی خاک بنهد. وای! چه حالی داشت که چشمش به فرق شکافته بابا افتاد!

بحق مولانا امیرالمؤمنین7 و بابنائه المعصومین: و بالقرآن العظیم و باسمک الأعظم فیه، با حال توسّل، با حال تضرّع و ابتهال، ده مرتبه بلند بگویید: یا الله، یا الله، یا الله، یا الله، یا الله، یا الله، یا الله، یا الله، یا الله، یا الله.

خدایا! به مقام ولایت مطلقه علوی و به سِرّ سینه مرتضی علی7، همین امشب امر ظهور امام زمان7 را مقرّر بفرما.

گشاینده ابواب علم و معرفت را به زودی به ما نادانان برسان.

استاد بشر، بلکه معلّم و مربّی استاد البشر، حضرت بقیةالله7 را به زودی آشکار فرما.

ما را در پناه آن بزرگوار از هر خطا و اشتباه و از هر خطر و صدمهای حفظ بفرما.

دل ما را و دل اولاد ما را به انوار معرفت خودت و به ولایت ولی خودت، حضرت بقیةالله7 متجلّی فرما.

قلب مقدّس آن حضرت را از ما خشنود فرما.

سایه عزّ و وِلایش بر سر همه مسلمانان جهان مستدام بدار.

در پناه امام زمان7 برادران مسلمان ما را که در جبهه جنگ با کفّار هستند، به حقّ امیرالمؤمنین7 مظفّر و غالب و منصور قرار بده.

کفّار را مغلوب مسلمین بفرما. بدخواهان مسلمانان را قلع و قمع فرما.

مروّجین اسلام و مشوّقین مسلمین و قرآن، همه‌شان را تأیید بفرما.

علمای گذشته ما را غریق رحمت بفرما. موجودین از طبقات علمای ما را در پناه امام زمان7 صحیح و سالم و معزّز و معظّم و مؤید بدار. ما را قدردان نعمت روحانیین‌مان بفرما.

همه گرفتاری‌های ما را برطرف بفرما. گرفتاران بی‌گناه ما را به حقّ موسی‌بن جعفر7 به زودی خلاص فرما.

بیماران ما را لباس عافیت بپوشان. بیماری نادانی را از ما دور گردان.

خیر و برکت به کسب و کار و کشت و زرع ما مرحمت بفرما.

این جمع حاضر در پناه امام زمان7، به شفاعت امام زمان7، صحیح و سالم قرارشان ده و حوائج مشروعشان را برآورده بفرما.

هر که در این مسجد، تو را بندگی کرده و مُرده است، بیامرز. به آن‌ها سهمی از ثوابهای ما عطا بفرما.

به حقّ امیرالمؤمنین7، راه زیارت علی7 را به روی همه باز کن.

عواقب امور را ختم به خیر بگردان. بالنبی9 و آله:.

[1] . مؤمنون: 100

[2] . اعراف: 54

[3] . دو عالم: عالم امر و عالم خلق یا عالم مُلك و عالم ملكوت.

[4] . اشعار میرزا حبیب‌الله خراسانی.

[5] . مؤمنون: 100

[6] . عیون الحكم و المواعظ (لليثي)، ص304

[7] . بقره: 282

[8] . فرازي از دعاي عهد؛ بحارالأنوار، ج53، ص96

[9] . بحارالأنوار، ج4، ص43 و ج50، ص134

[10] . بحارالأنوار، ج42، ص300